

اولین یادواره شهید ذبیح مدافعان حرم رضا اسماعیلی فردار مشهد برگزار می‌شود. این مراسم جمعه‌ششم بهمن ماه ساعت ۱۹ در سالن شهید مشکئی واقع در طلاب، بوئوار طبرسی، خیابان المهدی برگزار خواهد شد. در این مراسم حجت الاسلام سعادت نژاد سخنرانی می‌کند.



**اولین یادواره شهید رضا اسماعیلی فردابر گزار می‌شود**

**مروری بر زندگی شهید «رضا اسماعیلی»؛ عضو هسته اولیه لشکر فاطمیون**

# اولین شهید «ذبیح» مدافعان حرم

**مهدی عسکری** - درست مثل «ام‌وهب» که سر در دانه اش را هدیه راه خشتودی حسین (ع) کرد، او هم سر نور دیده‌اش را به آزادی و دفاع از حرم حضرت زینب(س) پیشکش کرد و عجیب است که همچون استواری کوه، ایستاده و به این فراق افتخار می‌کند. «رضا اسماعیلی» اولین شهید بی سر مدافعان حرم است که با گذشت چهار سال، قصه جاسوس شهادتش هنوز هم برای خیلی ها غریب و ناآشنا مانده است...

حکایت شهدای فاطمیون، حکایت حاشیه محروم شهر و افتخارات پر بار اهالی این کنج فراموش شده است. برای رسیدن به منزل شهید اسماعیلی از کوچه پس کوچه های منطقه محروم مهرآباد می‌گذریم. ابتدای کوچه، تصویر بزرگ شهید نام و نشان خوبی است که از راه به بیر ا همه نرویم. داخل خانه لوح و مال های مسابقات ورزشی، وصیت‌نامه‌اش که به خط «آجی» زهرآ نوشته شده و تصاویر دیگر شهدای فاطمیون، همه جا را پر کرده است. پرچم های زرد شهدای فاطمیون که با تصویر شهید مزین شده، برای مراسم چهارمین سالگرد شهادتش آماده شده است. مادر همین امروز صبح پر سر مزار رضا تازه ترین اشک هایش را ریخته و واگویده های چهار سال تنهایی را زمزمه کرده است. گل هایی که بر سر مزار رضا گذاشته حتما هنوز هم رنگ و بوی تازه‌ای دارد...

فتح با گف و گوئی ما، با آجی زهر است که در تمام طول گفت و گو از برادر شهیدش با احترامی خاص و با عبارت «آقا رضا» یاد می‌کند.

آجی زهرآ با حسرتی خاصی می‌گوید: آقا رضا فقط ۲۱ سالش بود که شهید شد. داداش چهار سال از من بزرگ‌تر بود. غرور خاصی داشت. اراده‌اش مثال زدنی بودو هر کاری را که تصمیم به انجامش داشت بالاخره به ثمر می‌رساند. به تحصیل هم خیلی علاقه داشت. همیشه می خواست همه افتخارات را با هم به دست بیاورد. همیشه در مدرسه شاکر داول بود. در دبیرستان هم در سر شیمی اش همیشه در یک تضاف، رضا پیینگ پنگ را خیلی خوب ادامه داد. پدر همیازی خداداد عزیزی هم بود و همین مسئله برای تداوم پیشرفت رضا انگیزه شده بود. فوتیال را هم خیلی خوب بازی می کرد، اما چون مهاجر افغانستانی بود امکان شرکت در مسابقات ناحیه و استان وجود نداشت.

آجی زهرآ به عکس داداش رضا نگاهی می‌اندازد. لحظاتی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: هفت سالم بود که پدرم فوت کرد. با وجود این که مادرم کار می کرد اما رضای نمی خواست وبال تنهایی با خودش در کار قالب بندی ساختمان بود. یادم می‌آید کلاس دوم دبیرستان بود که قصد داشت در رشته عمران ادامه تحصیل بدهد اما آن زمان این رشته برای مهاجران افغانستانی ممنوع بود.



خیلی تلاش کرد تا وارد این رشته شود اما امکانش نبود. این بود که مدتی ترک تحصیل کرد. آجی زهرآ می‌گوید: در رشته پرورش اندام هم شش سال به طور حرفه‌ای فعالیت کرد اما در مسابقات به نام یکی، دونفر از دوستان ایرانی اش شرکت کرد و در نتیجه قهرمانی هم به دست آورد.

■ **از قافله جنگ ۳۳ روزه جاماند**

ماجرای جنگ ۳۳ روزه رژیم اسرئیل با لبنان، اولین بی‌قراری های او برای رفتن به جبهه و جهاد بود. خیلی زود او طلب شد اما قبل از زمان اعزام، جنگ تمام شد و حسرتش برای رضامند، آجی زهرآ می‌گوید: آقا رضا در ۱۹ سالگی از دواج کرد. همان زمان بود که اخبار تروریست ها و نیات دشمنشان در سوریه به گوش به گوش همه رسید بود. داداش می گفت سفره‌ای بهم شده برای این که ما را دت خودمان به حضرت زینب(س) را نشان بدهیم. این بود که با شهید علیرضا توسلی (ابوحامد) فرمانده لشکر فاطمیون، علی فصیحی، قدایی، احمدی، همسرم جواد خاوری و چند نفر دیگر از دوستانش هسته اولیه لشکر فاطمیون را با ۲۲ نفر تشکیل دادند. البته آن زمان لشکری در کار نبود و رفتن به سوریه هم خیلی سخت بود...

در مقابل پرسش چرای من می‌گوید: آن زمان داداش در کار نبود و جبهه النصره شروع به دست اندازی کرده بود. بچه‌های ما نه نقشه داشتند، نه اطلاع درستی از مواضع و استحکامات دشمن و نه مهمات آن چنانی که بخواهند مقابله کنند. قبل از رفتن شهید ابوحامد گفته بود برای ما دفاع از شیعه و مقدساتش رمز نمی‌شناسد. ما برای دفاع از حریم ائمه اطهار و حضرت زینب(س) می‌رویم. بعد هم بلافاصله به دمشق اعزام شدند. آن جایی که گروه تقسیم شدند که همسر به همراه آقا رضا و یکی دیگر از دوستانشان در یک گروه بودند. در همان ۲۵ روز اول بود که همسر به عنوان اولین جانباز فاطمیون قطع نخاع شد و آقا رضا با او به تهر ان برگشت.

■ **روزهای سخت آغاز جنگ با تکفیری ها**

سمت و سوی صحبت به اراده بی مثال شهید ابوحامد کشیده می‌شود و آجی زهرآ ادامه می‌دهد: ابوحامد برای همه عزیز بود. شاید باور نکند اما شهادت ابوحامد برای ما خیلی سخت‌تر از شهادت آقا رضا بود. از اولین روزهای جنگ با تکفیری ها در سوریه می‌پرسم و می‌گوید: آقا رضا می گفت شب ها برق نداریم، دشمن هم دور بین دید در شب دارد و نمی‌توانیم هیچ شعله‌ای روشن کنیم. خیلی روزها اتفاق افتاده بود که ساعت ها پشت خارکری های گرم مانده بودیم و آبی برای نوشیدن نبود. نمی توانستیم سنگر و خارکری‌ها را برای آب خوردن ترک کنیم.

او می‌گوید: هنوز جنگ به شهر نرسیده و در میان‌ها در جریان بود. فاصله فاطمیون تا دشمن ۵۰۰ و در نهایت هزار متر بود،



اما سلاح های دشمن زیاد و سنگین بود. اولین تماس داداش بعد از ۲۵ روز بود و فقط گفت: «سلام. من حالم خوب است، نگران نباشید. خدا حافظ». می‌گوید: وقتی همسرم جانباز شده بود آقا رضا هم با او آمده بود. فیلم شهادت بشیر (اولین شهید فاطمیون) را که دیده بود خیلی متقلب شده بود. بعد هم سه شهید آوردند، در مراسم تشییع آن فرامنده لشکر فاطمیون، علی فصیحی، احمدی، شناسایی بود اما جته بزی داشت؛ آن قدر که لباس و بوتینش را خودش از ایران می‌خرید و می‌رفت.

این بار خواهر سکوت می‌کند و مادر می‌گوید: دور دوم که برای مرخصی آمد، همزمان شده بود با ماه رمضان. می گفت با باید برگردم و در گرمای سوریه روزه نگیرم و بجنگم با باید بمانم و روزه‌هایم را کامل بگیرم، و تمام ماه رمضان ماند و روزه‌هایش را گرفت و عید فطر که شد دوباره برگشت. مادر از رشادت‌های خاص رضا در میدان مبارزه با تکفیری ها این گونه می‌گوید: دوستانش می گفتند خیلی شجاع و نترس بود. وقتی برای شناسایی می رفت آن قدر دقیق بود و جلو می‌رفت که حتی آمار بوتین های موجود در هر ساختمان یا خارکیز را هم به دست می‌آورد تا بداند چند نفر از نیروهای دشمن در کجا قرار دارند. بعد از ۵۰ روز برای مرخصی سوم آمد. به شمال رفت و کمی استراحت کرد. همسرش باردار بود و قرار نبود دوباره برود اما خبر شهادت شهید محمدی، همسنگر و دوست صمیمی اش را آوردند؛ شهیدی که پیکرش نیامده و مفقودالثر شده بود. رضا حال بدی داشت. سر سفره، وقت نماز و خیلی زمان‌های دیگر گریه می کرد و ناگهان گفت باید بروم و جنازه‌اش را بیاورم. هر چه اصرار کردیم بماند و تولد فرزندش را ببیند قبول نکرد.

آجی زهرآ هم می‌گوید: روز آخر قبل از رفتنش با هم صحبت می‌کردیم که از من برای رفتنش نظر خواست، من هم گفتم برای چیزی که خودت تصمیم گرفتی و دوستش داری درنگ نکن تا بعد حسرتش را نخوری. من هم اگر پرس بودم باتومی آمدم. فقط این وسط چون احساس می‌کنم آخرین رفتنت است می‌گویم ممکن است پسر ترا ببینی و فرزندت در دست مثل خودمان در یتیمی بزرگ شود، اما آقا رضا مصمم تر شد و گفت من در یتیمی بزرگ شدم و اگر خوب هم نشدم، برای اجتماع انسان بدی هم نشدم. مطمئن «محمد رضا» هم زندگی بسیار خوبی خواهد داشت و خدا پشت و پناه او خواهد بود.

او ادامه می‌دهد: آقا رضا واجبات دینش را اثرک نمی‌کرد، اما بسیار آدم محکمی بود. دلش صاف و چشم پاک بود و به‌طور ویژه



**گزارشی از موقوفه و مرکز فرهنگی و موزه دفاع مقدس شهرستان جوین**

## خانه‌ام برای شهدا

■ **چگونه توانستید آثار شهدا را جمع‌آوری کنید؟**

حدود ۵۰ سال‌های ۹۴ تا ۹۴ برادرم شهید شمس‌آبادی من را برای مشورت و هماهنگی به یکی از مسئولان اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان معرفی کرد و هماهنگی‌هایی انجام دادیم. سپس فراخوانی اعلام کردیم و به دیدار خانواده‌های شهدا رفتیم و آن‌چه را که از خانواده‌ها دستگیرمان شد به تدریج در این موزه فرهنگی قرار دادیم. مسأله شرعی وقف و وقف‌های دیگر که برای کتابخانه ثبت شده بود، سوال و پیگیری کردیم که پاسخ دادند چون عملیات ساختمانی کتابخانه شروع نشده، این خبر هستیت تصمیم و نیت و وقت خود را تغییر دهد. من اگر چقدر که کار جدی تر شد و منزل مسکونی را تا زمان ساخت ساختمان مرکز فرهنگی دفاع مقدس، به موزه دفاع مقدس اختصاص دادیم و زمین مجاور آن را نیز برای ساخت ساختمان دویست متری برای مرکز و مجموعه موزه دفاع مقدس وقف کردیم. از این رو و از آن‌جا که ما مامور به ادای تکالیف مان هستیم، با تدبیر شهید موزه فرهنگی دفاع مقدس را زمینه‌زنده داشتیم و از خاطره شهدا و ایثارگران فعالیت‌هایی انجام دادیم. از همان موقع پیگیری و مشورت می‌کنیم که مصداق زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا چه می‌تواند باشد؟ با چاپ عکس، کلیپ، کتاب و خاطره‌گویی و ایجاد نمایشگاه و حتی ساخت یک جاسوئیتی با تصویر شهید تلاش می‌کنیم بتوانیم در این مجموعه گام‌های موثری را برداریم.

گسترش فرهنگ ایثار و شهادت برادریم. در این زمینه اقداماتی شامل جمع‌آوری آثار و نماد‌های دفاع مقدس، مثل تصاویر و دست‌خط‌ها، نوشته‌ها، وصیت‌نامه‌ها، لوازم شخصی رزمندگان و حتی تجهیزات ارتش ایران را در دستور کارمان داریم و تا حدود زیادی می‌توانم موفق شده‌ایم که امیدواریم نسل حاضر و نسل‌های آینده از آن بهره‌برند و در زمینه حفظ آن ارزش‌ها گام‌بردارند تلاش کنند.



## به بابام بگویند بیاد پیشم

**بهبودی نیا** - زنگ در را که می‌زنیم، چند لحظه بیشتر طول نمی‌کشد که محمدرضا (فرزند سه‌ساله شهید رضا اسماعیلی) در را باز می‌کند و بآیدین ما لبخند می‌زند، صدای همسر شهید از داخل خانه می‌آید که به محمدرضا می‌گوید: «تعارف کن تشریف بیارن داخل».

محمدرضا صدای گرفته و لبخندی که از زوی لب‌هایش یک لحظه محو نمی‌شود می‌گوید: «بفرمایید داخل». و بعد با سرعت به سمت داخل خانه می‌دود، داخل می‌رویم و می‌نشینیم. محمدرضا دایم این طرف و آن طرف می‌دود و با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کند. خانم اسماعیلی می‌گوید: سال ۱۳۸۹ ازدواج کردیم و محمدرضا حاصل از دواج من و آقا رزاست. زمان شهادت آقا رضا، محمدرضا را چهار ماهه باردار بودم و چند ماه بعد از شهادت آقا رضا پسرمان به دنیا آمد. یک ماهی می‌شه که دایم بهانه می‌گیره و پدرش می‌پرسه تا امروز نتونستم به محمدرضا بگم دیدگه پدرشو نمی‌بینم».

همسر شهید اسماعیلی مکتی می‌کند و ادامه می‌دهد: چند روز پیش برای کاری به یکی از ادارات رفته بودم. محمدرضا اون جا از یک دختر خانم پرسید: «تو بابا داری؟» دختر هم در حالی که لبخند می‌زد گفت: «آره بابا دارم».

محمدرضای من وقتی جواب دختر و شنید سرش رو پایین انداخت و در حالی که بغض کرده بود گفت: «خوش به حالت. من که بابا ندارم». همسر شهید وقتی این جمله را به من گوید به محمدرضا خیره می‌شود. از محمدرضا که حالا کنارمان نشسته و به حرف‌هایمان گوش می‌دهد. می‌پرسم: «محمدرضا بابایی کجارت هست؟» می‌خندد و جواب می‌دهد: «مامانم میگه بابات توی قلبته ولی من می‌دونم بابام رفته توی آسمونا».

از همسر شهید اسماعیلی درباره این که چطور از شهادت همسرش باخبر شده می‌پرسیم. خانم اسماعیلی می‌گوید: «من شب قبل از شهادت آقا رضا خوابشودیده بودم. صبح که بیدار شدم تا شب قفم مشغول بود تا این که همون شب یکی از دوستان آقا رضا و چند نفر از فامیل به خانه ما آمدن و خبر شهادت ایشان را به من دادند. چند روز از شنیدن خبر شهادت همسرم گذشته بود که پیکر آقا رضا را آوردند.

شنیده بودم که همسر امیر شده داعشی‌ها سر آقا رضا را بریده‌اند. خودم آماده کرده بودم که با پیکر بی‌سر آقا رضا روبه‌رو شوم. بالاخره روز تشییع رسید. پیکر شهید را آوردند. اما آن قدر جمعیت زیاد بود که نتوانستم به پیکر نزدیک بشوم. دوست داشتم برای آخرین بار دست آقا رضا را بگیرم. اما نشد». حرف‌های همسر شهید که تمام می‌شود بغض می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. سکوت فضای اتاق را در بر می‌گیرد.

\*\*\*

محمدرضا که از دودین در اطراف اتاق خسته شده می‌آید و کنار ما می‌نشیند. هر از گاهی درباره پدرش که حالا شهید شده صحبت می‌کند. از محمدرضا می‌پرسم: «اگه بابایی و ببینی بهش چی میگی؟» یا صدای گرفته‌اش می‌گوید: «بهش میگم چرا نمایی؟» بعد از این که این جمله را می‌گوید سرش را پایین می‌اندازد و به انگشت‌های کوچکش خیره می‌شود، می‌پرسم: «وقتی به بابات میگی چرا انمیداد بابایی چی جواب میده؟»

محمدرضا لبخند می‌زند و جواب می‌دهد: «بابای من گه من میام و تو با خودم بی‌رم توی آسمونا».

مکتی می‌کند و ادامه می‌دهد: دشمنای خیلی زیادن».

بعد از این که صحبت‌های مان با محمدرضا تمام می‌شود خداحافظی می‌کنیم. نزدیک در خروجی می‌رسیم. محمدرضا صدای ایمان می‌زند و می‌گوید: «عمو، به بابام بگین بیاد پیشم».



■ **از خاطرات بازدیدها و تأثیری که بازدید کنندگان از این فضا دریافت می‌کنند بگویید.**

یکی از دانشجویان وارد موزه دفاع مقدس شد. از قبل تا حدودی می‌شناختمش، می‌دانستم وضع مالی شان خیلی خوب است و به نظرم می‌آمد نوع تفکراتش با ما خیلی متفاوت است و گاهی فکر می‌کردم با شهدا و این گونه موضوعات چندان انس و رابطه‌ای ندارد، تا آن‌که آن روز پس از بازدیدش و وقتی خواست خداحافظی کند، احساس کردم حس و حالش تغییر کرده است. به من رو کرد و گفت: «حاج آقا ما شهدا را دوست داریم...»

من کمی خودم را آماده کردم تا نبیث کلامش را بشنوم اما با این ابراز ارادتش به شهدا دریافتم که شهدای ما آن قدر عزیز هستند که می‌توانند در دل همه اثر بگذارند.

■ **از برادر شهید تان هم برایمان بگویید، کجا شهید شدند؟**
ایشان جانشین حفاظت سپاه استان بودند که پس از یک هفته که از بازنگسنگی‌شان گذشته بود عازم سوریه شده و ۱۷ اسفند ۹۴ در راه دفاع از اسلام و حرم اهل بیت در

اساس اظهارات بسیاری از بازدیدکننده‌ها تا زمانی که در این مرکز حضور دارند لحظات خوبی از یاد و خاطره شهدا در خود احساس می‌کنند، برخی با دیدن تصاویر هم‌زمان و همشهریان و بستگان شهید خود که در قاب تصویر آثار شخصی آن‌ها در این موزه به نمایش گذاشته شده است، تحت تأثیر قرار می‌گیرند به‌طوری‌که برخی از آن‌ها علاقه‌مند می‌شوند به مجموعه کمک‌مالی و فرهنگی داشته باشند. در این مرکز تعدادی از همسران شهدا و فرزندان شهدا و برادران و خواهران شهدا و ویژه آزادها و رزمندگان به صورت داوطلبانه ثبت‌نام کرده و برای کسانی که به‌صورت گروهی وارد این مرکز می‌شوند روایت‌گری می‌کنند. یکی دیگر از فعالیت‌های مان که برآن اهتمام داریم ثبت و ضبط خاطرات شفاهی رزمندگان است که آن‌را در آرشیو مستندات نگهداری می‌کنیم و درآینده نیز در اختیار پژوهشگران قرار خواهیم داد.

در این مدت کوتاه اولین اثر از خاطرات درباره معلمان و دانش‌آموزان و شهدای شاخص شهرستان جوین و در قالب کتابی ۲۱۶ صفحه‌ای به قلم خودم تدوین و تالیف شده است.